



ابراهیم در آتش

احمد شاملو (الف - بامداد)

شبانه

در نیست
 راه نیست
 شب نیست
 ماه نیست
 نه روز و
 نه آفتاب،
 ما
 بیرونِ زمان
 ایستاده‌ایم
 با دشنه‌ی تلخی
 در گرده‌های مان.
 هیچ کس
 با هیچ کس
 سخن نمی‌گوید
 که خاموشی
 به هزار زبان
 در سخن است.
 در مرده‌گانِ خویش
 نظر می‌بندیم
 با طرحِ خنده‌ئی،
 و نوبتِ خود را انتظار می‌کشیم
 بی‌هیچ
 خنده‌ئی!

۱۵ فروردین ۱۳۵۱

شبانه

اگر که بیهده زیباست شب
 برای چه زیباست
 شب
 برای که زیباست؟-

شب و

رود بی‌انحنای ستاره‌گان
 که سرد می‌گذرد.
 و سوگوارانِ درازگیسو
 بر دو جانبِ رود
 یاد آورد کدام خاطره را
 با قصیده‌ی نفس‌گیرِ غوکان
 تعزیتی می‌کنند
 به هنگامی که هر سپیده
 به صدای هم‌آوازِ دوازده گلوله
 سوراخ
 می‌شود؟

□

اگر که بیهده زیباست شب
 برای که زیباست شب
 برای چه زیباست؟

نشانه

شغالی

گر

ماه بلند را دشنام گفت -

پیران شان مگر

نجات از بیماری را

تجویزی این چنین فرموده بودند.

فرزانه در خیال خودی را

لیک

که به تُندر

پارس می کند،

گمان مدار که به قانون بوعلی

حتا

جنون را

نشانی از این آشکاره تر

به دست کرده باشند.

برخاستن

چرا شب گیر می‌گرید؟

من این را پرسیده‌ام

من این را می‌پرسم.

□

عفونتات از صبری‌ست

که پیشه کرده‌ای

به هاویه‌ی وَهَن.

تو ایوب‌ای

که از این پیش

اگر

به پای

برخاسته بودی

خضروارت

به هر قدم

سبزینه‌ی چمنی

به خاک

می‌گسترده،

و بادِ دامانات

تندبادی

تا نظمِ کاغذینِ گل‌بوته‌هایِ خار

بروید.

من این را گفته‌ام

همیشه

همیشه من این را می‌گویم.

در میدان

آن چه به دید می آید و
آن چه به دیده می گذرد.

آن جا که سپاهیان
مشق قتال می کنند
گستره‌ی چمنی می تواند باشد،
و کودکان
رنگین کمانی
رقصنده و
پُرفریاد.

□

اما آن
که در برابر فرمانِ واپسین
لب خند می گشاید،
تنها
می تواند
لب خندی باشد
در برابرِ «آتش!»

شبانه

مردی چنگ در آسمان افکند،
 هنگامی که خون‌اش فریاد و
 دهان‌اش بسته بود.

خنجی خونین
 بر چهره‌ی ناباورِ آبی! -

عاشقان
 چنین‌اند.

□

کنار شب
 خیمه برافراز،
 اما چون ماه بر آید
 شمشیر
 از نیام
 بر آرد
 و در کنارت
 بگذارد.

تابستان

پرده گیانِ باغ
از پسِ معجر
عابرِ خسته را
به آستینِ سبز
بوسه‌ئی می‌فرستند.

□

بر گرده‌ی باد
گرده‌ی بوئی دیگر است.

درختِ تناور
امسال

چه میوه خواهد داد
تا پرنده گان را
به قفس
نیاز
نماند؟

۲۵ تیر ۱۳۵۱

شبانه

کلید بزرگ نقره
در آب گیر سرد
شکسته ست .

دروازه‌ی تاریک
بسته ست .

«- مسافر تنها!
با آتش حقیرت
در سایه سار بید
چشم انتظار کدام
سپیده دمی؟»

هلال روشن
در آب گیر سرد
شکسته ست
و دروازه‌ی نقره کوب
با هفت قفل جادو
بسته ست .

شبانه

مرا
تو
بی سببی
نیستی.
به راستی
صلتِ کدام قصیده‌ای
ای غزل؟
ستاره بارانِ جوابِ کدام سلامی
به آفتاب
از دریچه‌ی تاریک؟
کلام از نگاه تو شکل می‌بندد.
خوشا نظر بازیا که تو آغاز می‌کنی!

□

پس پشتِ مردمکانات
فریادِ کدام زندانی ست
که آزادی را
به لبانِ برآماسیده
گلِ سرخی پرتاب می‌کند؟ -
ورنه
این ستاره بازی
حاشا
چیزی بده کارِ آفتاب نیست.

□

نگاه از صدای تو ایمن می‌شود.
چه مومنانه نامِ مرا آواز می‌کنی!

□

و دلالت
کجوتر آشتی‌ست،
در خونِ تپیده
به بامِ تلخ.

با این همه
چه بالا
چه بلند
پرواز می‌کنی!

فروردین ۱۳۵۱

تعویذ

به چرک می‌نشیند
 خنده
 به نوارِ زخم‌بندی‌اش ار
 ببندی.
 رهای‌اش کن
 رهای‌اش کن
 اگر چند
 قیلوله‌ی دیو
 آشفته می‌شود.

□

چمن است این
 چمن است
 بالکه‌های آتش‌خون گُل
 بگو چمن است این، تیماجِ سبزِ میرِ غضب نیست
 حتا اگر

دیری‌ست

تا بهار

بر این مَسَلخ
 برنگذشته باشد.

□

تا خنده‌ی مجروح‌ات به چرک اندر ننشیند
 رهای‌اش کن
 چون ما
 رهای‌اش کن!

۲۶ تیر ۱۳۵۱

سرود ابراهیم در آتش

اعدامِ مهدی رضائی در میدانِ تیرِ چیتگر

در آوارِ خونینِ گرگ و میش
دیگرگونه مردی آنک،
که خاک را سبز می‌خواست
و عشق را شایسته‌ی زیباترینِ زنان
که این‌اش

به نظر

هدیتی نه چندان کم‌بها بود
که خاک و سنگ را بشاید.

چه مردی! چه مردی!

که می‌گفت

قلب را شایسته‌تر آن

که به هفت شمشیرِ عشق

در خون نشیند

و گلو را بایسته‌تر آن

که زیباترینِ نام‌ها را

بگوید.

و شیرآهن کوه مردی از این‌گونه عاشق

میدانِ خونینِ سرنوشت

به پاشنه‌ی آشیل

درنوشت.-

روئینه‌تنی

که رازِ مرگ‌اش

اندوهِ عشق و

غمِ تنهائی بود.

□

«- آه، اسفندیارِ مغموم!

تو را آن به که چشم

فروپوشیده باشی!»

□

«- آیا نه

یکی نه

بسندہ بود

کہ سرنوشتِ مرا بسازد؟

من

تنہا فریادِ زدم

نہ!

من از

فرورفتن

تنِ زدم.

صدائی بودم من

- شکلی میان اشکال -،

و معنائی یافتم.

من بودم

و شدم،

نہ زان گونه کہ غنچه‌ئی

گلی

یا ریشه‌ئی

کہ جوانه‌ئی

یا یکی دانه

کہ جنگلی -

راست بدان گونه

کہ عامی مردی

شہیدی؛

تا آسمان بر او نماز بَرَد.

□

من بی‌نوا بنده گکی سربہ‌راہ

نبودم

و راه بهشت مینوی من
بُزِ رَوْ طَوْعِ وَ خَاکِ سَارِی

نبود:

مرا دیگرگونه خدائی می بایست

شایسته‌ی آفرینه‌ئی

که نواله‌ی ناگزیر را

گردن

کج نمی‌کند.

و خدائی

دیگرگونه

آفریدم.»

□

دریغا شیرآهن کوه مردا

که تو بودی،

و کوه‌وار

پیش از آن که به خاک افتی

نستوه و استوار

مُرده بودی.

اما نه خدا و نه شیطان -

سرنوشت تو را

بُتی رقم زد

که دیگران

می پرستیدند.

بُتی که

دیگران‌اش

می پرستیدند.

غریبانه

دیریست تا سوزِ غریبِ مهاجم
پا سست کرده است،

و اکنون
یال بلند یابوئی تنها
که در خلنگ زارِ تیره
به فریادِ مرغی تنها
گوش می‌جُنبد

جز از نسیمِ مهربانِ ولایت
آشفته نمی‌شود.

من این را می‌دانم، برادران!
من این را می‌بینم
هر چند

میانِ من و خلنگ‌زارانِ خاموش
اکنون

بناهای آسمان‌سای است و
دره‌هایِ غریو
که گیاه و پرنده
در آن
رویش و پروازِ حسرت است.

□

بر آسمان

اما

سرودی بلند می‌گذرد
با دنباله‌ی طنین‌اش، برادران!
من این جا پا سفت کرده‌ام که همین را بگویم
اگر چند

دور از آن جای که می‌باید باشم
زندانیِ سرکشِ جانِ خویش‌ام و
بی‌من

آفتاب

بر شالی زاران دره‌ی زیراب
غریب و دل‌شکسته می‌گذرد.

□

بر آسمان سرودی بلند می‌گذرد
با دنباله‌ی طنین‌اش، برادران!
من این‌جا مانده‌ام از اصلِ خود به دور
که همین را بگویم؛

و بدین رسالت

دیری‌ست

تا مرگ را

فریفته‌ام.

بر آسمان

سرودی بلند می‌گذرد.

۳۱ شهریور ۱۳۵۱

ترانه‌ی تاریک

بر زمینه‌ی سُربی‌ی صبح
سوار

خاموش ایستاده است
و یال بلند اسب‌اش در باد

پریشان می‌شود.

□

خدایا خدایا
سواران نباید ایستاده باشند
هنگامی که
حادثه اخطار می‌شود.

□

کنارِ پرچینِ سوخته
دختر
خاموش ایستاده است
و دامنِ نازک‌اش در باد
تکان می‌خورد.

خدایا خدایا
دختران نباید خاموش بمانند
هنگامی که مردان
نومید و خسته
پیر می‌شوند.

واپسین تیرِ ترکش، آن چنان که می گویند.

من کلامِ آخرین را

بر زبان جاری کردم

هم چون خونِ بی منطقِ قربانی

بر مذبح

یا هم چون خونِ سیاوش

(خون هر روزِ آفتابی که هنوز برنیامده است

که هنوز دیری به طلوعِ اش مانده است

یا که خود هرگز برنیاید.)

هم چون تعهدی جوشان

کلامِ آخرین را

بر زبان

جاری کردم

و ایستادم

تا طنینِ اش

با باد

پرت افتاده ترین قلعه‌ی خاک را

بگشاید.

□

اسمِ اعظم

(آن چنان

که حافظ گفت)

و کلامِ آخر

(آن چنان

که من می گویم.)

هم چون واپسین نفسِ بره‌ئی معصوم

بر سنگِ بی عطوفتِ قربان گاه جاری شد

و بوی خون
بی‌قرار
در باد
گذشت.

۲۰ مهر ۱۳۵۱

بر سرمایِ درون

همه

لرزشِ دست و دلام
از آن بود

که عشق

پناهی گردد،

پروازی نه

گریزگاهی گردد.

آی عشق آی عشق

چهره‌ی آبی‌ات پیدا نیست.

□

و خنکایِ مرهمی

بر شعله‌ی زخمی

نه شورِ شعله

بر سرمایِ درون.

آی عشق آی عشق

چهره‌ی سُرخ‌ات پیدا نیست.

□

غبارِ تیره‌ی تسکینی

بر حضورِ وَهن

و دنجِ رهائی

بر گریزِ حضور،

سیاهی

بر آرامشِ آبی

و سبزه‌ی برگچه

بر ارغوان

آی عشق آی عشق
رنگ آشنایات
پیدا نیست.

۱۳۵۲

از این گونه مُردن ...

می‌خواهم خوابِ اقاویاها را بمیرم.

خیال‌گونه

در نسیمی کوتاه

که به تردید می‌گذرد

خوابِ اقاویاها را

بمیرم.

□

می‌خواهم نفسِ سنگینِ اطلسی‌ها را پرواز گیرم.

در باغچه‌های تابستان،

خیس و گرم

به نخستین ساعاتِ عصر

نفسِ اطلسی‌ها را

پرواز گیرم.

□

حتا اگر

زنبقِ کبودِ کارد

بر سینه‌ام

گل دهد -

می‌خواهم خوابِ اقاویاها را بمیرم در آخرین فرصتِ گل،

و عبورِ سنگینِ اطلسی‌ها باشم

بر تالارِ ارسی

به ساعتِ هفتِ عصر.

محاق

به گوهر مراد

به نوکردن ماه

بر بام شدم

با عقیق و سبزه و آینه.

داسی سرد بر آسمان گذشت

که پرواز کبوتر ممنوع است.

صنوبرها به نجوا چیزی گفتند

و گزمه گان به هیاهو شمشیر در پرنده گان نهادند.

ماه

بر نیامد.

۹ آبان ۱۳۵۱

در آمیختن

مجال
بی رحمانه اندک بود و
واقعه
سخت
نامنتظر.

از بهار
حظاً تماشائی نچشیدیم،
که قفس
باغ را پژمرده می کند.

□

از آفتاب و نفس
چنان بریده خواهم شد
که لب از بوسه‌ی ناسیراب.
برهنه
بگو برهنه به خاک ام کنند
سراپا برهنه
بدان گونه که عشق را نماز می بریم، -
که بی شایبه‌ی حجابی
با خاک
عاشقانه
در آمیختن می خواهم.

اشارتی به ایران درودی

پیش از تو

صورت گران

بسیار

از آمیزه‌ی برگ‌ها

آهوان بر آوردند؛

یا در خطوطِ کوه‌پایه‌ئی

رمه‌ئی

که شبان‌اش در کج و کوچِ ابر و ستیغِ کوه

نهان است؛

یا به سیری و ساده‌گی

در جنگلِ پُرنگارِ مه‌آلود

گوزنی را گرسنه

که ماغ می‌کشد.

تو خطوطِ شباهت را تصویر کن:

آه و آهن و آهک زنده

دود و دروغ و درد را. -

که خاموشی

تقوای ما نیست.

□

سکوت آب

می‌تواند خشکی باشد و فریادِ عطش؛

سکوت گندم

می‌تواند گرسنه‌گی باشد و غریوِ پیروزمندِ قحط؛

هم‌چنان که سکوتِ آفتاب

ظلمات است -

اما سکوتِ آدمی فقدانِ جهان و خداست:

غریو را

تصویر کن!

عصر مرا
 در منحنی تازیانه به نیش خط رنج؛
 هم‌سایه‌ی مرا
 بیگانه با امید و خدا؛
 و حرمت ما را
 که به دینار و درم برکشیده‌اند و فروخته.
 □

تمامی‌ی الفاظ جهان را در اختیار داشتیم و
 آن نگفتیم
 که به کار آید
 چرا که تنها یک سخن
 یک سخن در میانه نبود:
 - آزادی!

ما نگفتیم
 تو تصویرش کن!

مجال

جوجه‌ئی در آشیانه
گلی در جزیره
ستاره‌ئی در کهکشان.

□

با پیشانی‌ی بلندت به جرمی اندیشیدی
که در پوسته می‌رُست
تا باغچه را

به نغمه

سرشار کند

هم‌چنان که عصاره‌ی خاک

از دهلیز ساقه می‌گذشت

تا چشم‌اندازِ تابستانه را

به رنگی دیگر

بیاراید

بر جزیره‌ئی که می‌گذرد

با گردشِ تپنده‌ی روزان و شبان

از برابرِ خورشیدی

که در خود

می‌سوزد.

□

تو میلاد را

دیگر بار

در نظامِ قوانین‌اش دوره می‌کنی،

و موریانه‌ی تاریک

تپش‌هایِ زمانات را

می‌شمارد.

میلاَد آن که عاشقانه بر خاک مُرد

قتلِ احمدِ زبیرم در پسِ کوچه‌هایِ نازی‌آباد

۱
نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می گسترَد
آن که نهالِ نازکِ دستان‌اش
از عشق

خداست
و پیشِ عصیان‌اش
بالایِ جهنم
پست است.

آن کو به یکی «آری» می‌میرد
نه به زخمِ صد خنجر،
و مرگ‌اش در نمی‌رسد
مگر آن که از تبِ وهن
دق کند.

قلعه‌ئی عظیم
که طلسمِ دروازه‌اش
کلامِ کوچکِ دوستی‌ست.

۲
انکارِ عشق را
چنین که به سرسختی پا سفت کرده‌ای
دشمنه‌ئی مگر
به آستین‌اندر
نهان کرده باشی. -

که عاشق
اعتراف را چنان به فریاد آمد
که وجودش همه
بانگی شد.

۳

نگاه کن

چه فروتنانه بر درگاهِ نجابت به خاک می‌شکند
رخساره‌ئی که توفان‌اش

مسخ نیارست کرد.

چه فروتنانه بر آستانه‌ی تو به خاک می‌افتد
آن که در کمرگاهِ دریا
دست حلقه توانست کرد.

نگاه کن

چه بزرگ‌وارانه در پای تو سر نهاد
آن که مرگ‌اش میلادِ پُرهیاهایِ هزار شه‌زاده بود.

نگاه کن!

۱۳۵۲